

سال ۱۴۳۴ - جلسه ۱۵ - کیفیت وصول به آرزوی عظیم

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ  
وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَاللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

عَظُمَ يَا سَيِّدِي أَمَلِي وَسَاءَ عَمَلِي فَأَعْطَنِي مِنْ عَفْوِكَ بِمِقْدَارِ أَمَلِي وَلَا تُؤَاخِذْنِي بِأَسْوَأِ عَمَلِي؛ فَإِنَّ  
كَرَمَكَ يَجْلُ عَنْ مُجَازَاتِ الْمُذْنِبِينَ وَحِلْمَكَ يَكْبُرُ عَنْ مُكَافَاتِ الْمُقْصِرِينَ<sup>۱</sup>.

بزرگ است ای سید و مولای من، خواست و تمنای من، و ناپسند است کردار و تصرفات من، پس از عفو خودت به میزان آرزوی من به من ببخشای و مرا به کار زشت من مگیر، زیرا کرم تو اجل است از اینکه مذنبین را به مجازات برسانی و بردباری تو بالاتر است از اینکه مقصرین را مکافات کنی. دیشب خدمت رفقا عرض شد که امام سجّاد علیه السلام، آن برداشت و بینش خود را نسبت به مبدأ هستی و مبدأ وجود و ذات اقدس پروردگار، دارند به ما منتقل می کنند و به ما روح امید می دهند و روحیه می دهند و همّت و خواست ما را نسبت به سعادت و عاقبت خود، بالا می برند و می خواهند خلاصه ما را حرکت بدهند و از این تصورات و تخیلاتی که تا به حال نسبت به خداوند داشته ایم، بیرون بیاورند، از این توهمات خارج کنند ما را، زیرا خدا با کسی عقد خویشاوندی نبسته. همه بندگان در نزد او یکسانند و همه افراد در پیش او برابرند.

ما خیال می کنیم که خدا نسبت به بندگانش یک جور دیگر نگاه می کند، آن بندگان خالصش، آن صلحاء، آن اولیاء، یک قسم دیگر نگاه می کند ولی نسبت به ماها نه، همچنین نظری ندارد، توجهی ندارد. دیده اید ما وقتی داریم با یک فردی که به او احترام می گذاریم، پیش ما مهم است حرف می زنیم، یکی می آید می نشیند اصلاً نگاهش نمی کنیم و اگر هم صحبتی می کند همینطوری یک نگاهی می کنیم

---

<sup>۱</sup> مصباح المتّهجد و سلاح المتعبّد (دعای ابوحمزه ثمالی) ج ۲، ص ۵۸۴.

و لبخندی و دوباره شروع می‌کنیم با آن فردی که مورد نظر هست، توجه کردن. چرا؟ چون شخصیت او در نزد ما مهم است، این شخصیتش خیلی اهمیت ندارد، به او توجه نمی‌کنیم.

خدا با بندگانش اینطور نگاه نمی‌کند، نه! یکی است نگاه‌هایش. تعجب نکنیدها! این حرف‌هایی که امشب ما داریم می‌زنیم...

خدا به همهٔ بندگانش به یک چشم نگاه می‌کند، نظر خدا به همهٔ بندگانش نظر، نظر ربوبیت است، دوری و نزدیکی مربوط به ماست، نه مربوط به او. حجاب و بُعد و احساس نزدیکی و قرب، مربوط به ماست، نه مربوط به او، از ناحیهٔ او هیچ نیست، از ناحیهٔ او هیچ چیز نیست.

در این زمینه خب خیلی روایات داریم و شواهد هم بر این مسئله بسیار است. یکی از افراد [در زمان] [یکی از] انبیاء بنی اسرائیل فوت کرده بود فرد ناشایستی بود، همچین کارهای درستی نبود، وقتی که رفتند تشییع کردند، این پیغمبر خدا نرفت به تشییع. خطاب آمد چرا بندهٔ ما را تشییع نکردی؟ چرا تشییع نکردی؟

عرض کرد پروردگارا! این آدم آدم ناصالحی بود، ساء عملی! عملش عمل بدی بود.

گفت تو به عمل بدش چه کار داشتی؟ بندهٔ ما بود یا نبود؟ بندهٔ ما بود یا نبود؟

ببینید! دارد خدا تعلیم می‌دهد، تربیت می‌کند پیغمبرش را، که چرا این بنده‌ای که این کارش خلاف بوده، تو از دلش چه خبر داشتی؟ آیا دلش هم مقابل ما بود، یا دلش در کنار ما بود، کارش خلاف بود؟ کدامیک از این دو؟

یک روز یک نفر آمده بود پیش... می‌آمد هر روز پیش رسول خدا، می‌دید پیغمبر را و بعد می‌رفت دنبال کارش. هر روز می‌آمد و یک نگاهی می‌کرد و خیلی هم نمی‌نشست. از آن آدم‌هایی که بیایند و بچسبند و سه ساعت وقت آدم را بگیرند نبود. همین سلام علیکم یا رسول الله فدایت بشوم، خداحافظ، به بقیه برس! ما بیش از این مزاحم نمی‌شویم!

چقدر این آدم‌ها خوبند! ما خیال می‌کنیم با هر که بیشتر بودن، با هر چه بیشتر حرف زدن... طرف نشسته پیش مرحوم آقا، ساکت نشسته‌اند: آقا یک نصیحتی بفرمایید، استفاده کنیم! این اوقات از حضورتان بهره‌مند بشویم، استفاده کنیم!

خیال می‌کند حتما باید حرف بزنند، اگر این... دیگر نمی‌داند همین نشستن در حضور ایشان، دارد به او می‌رسد، دارد عوضش می‌کند. این را اون مسکین نمی‌فهمد. حتما آقا باید یک حرفی بزند، حتما باید صحبت کند، حتما باید یک چیزی بگوید. آدم که همیشه نمی‌تواند، حال حرف زدن ندارد،

حال حرف زدن که ندارد.

گاهی اوقات انسان حتی حال یک سلام و علیک ندارد. حال سلام و علیک!

من تلفن زنگ می‌زند، دارم حالا یا مطالعه می‌کنم یا هیچ، می‌بینم تلفن زنگ زده، بعد روی این جواب و انسورینگ و این حرف‌ها. بعد مشخص است که... می‌بینم این که بلند شوم بگویم آقا سلام علیکم، حال شما چطور است، فرمایشی دارید، این را اگر بخواهم انجام بدهم، نمی‌توانم! نمی‌توانم! آن هم پیغامش را می‌گذارد حالا بعد با او تماس می‌گیرم یا هرچه، فلان.

یعنی حتی این مسئله را نمی‌توانم که ببایم و یک سلام بکنم. می‌بینم حالم... خب بعضی اوقات هم نه، بعضی اوقات انسان... غیر از این است؟ همیشه که انسان یک حال ندارد.

یکی از افراد در زمان مرحوم آقا بود، این انگار خیال می‌کرد تمام سیر و سلوک را چپانده‌اند در جیب این و... از آن‌هایی که می‌گویم آدم‌های توقع‌دار! این یکی از آن‌هاش بود. یکی از آن‌هاش بود! انگار دریست خدا را کرده‌اند در گونی و گذاشته‌اند روی کول این! و کسی دیگر خلاصه حق ورود در آن حریم را ندارد و کس دیگر بخواهد چیز بکند و همچین نگاه می‌کرد به آدم که انگار از کجا افتاده! خب وسیله ارتباط مرحوم آقا با افراد، ما بودیم، ما، برادران ما، افراد دیگر. افراد می‌آمدند مطالبشان را می‌گفتند و ما هم به مرحوم آقا می‌رساندیم و ایشان هم مطلبی که باید بفرمایند می‌فرمودند. یک شب به ما تلفن کرد: سلام علیکم! آقا ذکر ما تمام شده است!

گفتم عجب! کی؟ گفت همین امروز تمام شده.

گفتم همین امروز؟! گفتم من خیال کردم شما یک سال است ذکر نمی‌گویید بابا!  
گفت که...

خب ما گاهی اوقات یک خورده سرحالیم، یک خورده یک چیزیمان می‌شود! این از اوقات سرحالی بود که تلفن را می‌توانستیم جواب بدهیم، خلاصه یک خورده حال و احوال کنیم. گفتم همین امروز تمام شد؟ ای بابا! من خیال کردم شما یک سال است ذکر ندارید! گفت حالا می‌شود که شما خدمت آقا که می‌رسید بهشان عرض کنید دستور جدیدی به ما بدهند؟

گفتم بله، بله، حتما! حتما... بسیار خب، ما کاری می‌کنیم که شما یک لحظه هم حتی این حضورتان را از دست ندهید، این اتصالاتان را...

دید ما داریم یک خورده مثل اینکه دستش می‌اندازیم!

گفت - دیگر فرمایشی ندارید؟ [گفتم] انشاءالله من مطالب شما را عرض می‌کنم.  
رفتیم فردا خدمت مرحوم آقا و خب ایشان هم نظیر همانچه که ما گفتیم حالاتشان متفاوت بود.  
ما گاهی اوقات می‌آمدیم نگاه می‌کردیم می‌دیدیم نه، حالشان خوب است، می‌شود حرف زد. گاهی  
اوقات می‌دیدیم نه! اوه! اوه! حساب خودمان را باید زود برسیم! زود دهمان را می‌گذاشتیم روی  
کولمان و یا علی!

- خب آقا جان فرمایشی ندارید؟

- نه خیر! بفرمایید!

- خداحافظ شما!

می‌گذاشتیم می‌رفتیم. می‌دیدیم صلاح نیست، خلاصه صحبتی، حال و احوال نه! الآن جایش  
نیست.

آمدیم دیدیم نه، این از آن روزهاست. خب حالا قضیه چیست ما که خبر نداریم. برگشتیم. شب  
ایشان تلفن کرد - فردا شب - این مطالب من را اگر بشنود الان برایش خوب است!

این تلفن کرد و گفت: آقا! به آقا فرمودید؟

گفتم نه مجال نشد!

خب ما که نمی‌توانستیم به او بگوییم آقا چیست و فلان است و قضایا چیست و فلان است. فقط

می‌گفتم نه، نتوانستیم، و مجال نشد.

یکدفعه گفت عجب! عجب! عجب!

بعد من گفتم: یک و جب! دو و جب! سه و جب!

گفتم ظاهراً در ماه رجب هم هستیم، این را هم داشته باش!

گفت که آقا ما را دست می‌اندازید!

گفتم نه آقا جان شما سه دفعه عجب گفتید، من هم سه مرتبه پاسخ دادم: یک و جب، دو و جب،

سه و جب، هر کدامش را می‌خواهید، این خلاصه...

گفت خب اجازه می‌فرمایید؟

گفتم بفرمایید.

و خلاصه قطع شد.

فردا دوباره رفتیم خدمت آقا نشستیم و دیدیم نه خیر! شروع کردیم صحبت کردن و فلان و این

چیزها و دیدم که خب ایشان هم حالشان نسبت به مطالب مختلف، مختلف بود. هر حرفی را همیشه نمی شود زد. آن دیروز که اصلا نمی شد صحبت کرد. اصلا! گفتیم آقا جان سلام علیکم!

- علیکم السلام!

- فرمایشی ندارید؟

- نه خیر آقا! بفرمایید!

امروز دیدیم نه، حالا یک حال و احوالی می شود کرد و حالا یک خورده چیز و اینها... نشستیم و ... ولی دیدیم که نه! از اینجا دیگر پایمان را درازتر نباید بکنیم. اینجا حدش است و ...

خدا حافظی کردیم و رفتیم منزل.

ایشان تلفن فرمودند: آقا!

- بله؟

- سلام!

- علیکم السلام!

- چطور است حال شریف؟

- الحمدلله!

- خب آقا مطالب را خدمت آقا عرض کردید؟

- نه، نشد نتوانستیم.

-! عجب آقا چرا اینطوری است؟

گفتیم که حالا خب بالاخره شد دیگر، انشاءالله...

بعد گفت که انشاءالله فردا فراموش نمی شود.

گفتم حتما، حتما، حتما در خدمتان هستیم.

دیگر به آن یک وجب و اینها نرسید.

دیگر برای پس فردا، برای روز سوم رفتیم و دیدیم که نه، ایشان، مرحوم آقا حالشان مساعد

هست و شروع کردیم به صحبت و فلان، بعد گفتم: آقا جان در ضمن آقای فلانی هم برای اذکارشان...

- الان حوصله ندارم آقا!

! چرا این بیچاره انقدر بدبختی آورده؟ نه پریروزش؟ امشب حالا جوابش را چه بدهیم؟ این

حالا... آن شب که به وجب گذشت، دیشب هم که یک خورده چیز و امشب حتما باید پی را به تنمان

بمالیم دیگر حالا چه خواهد شد...

یکدفعه دیدیم ایشان تلفن کرد و ما هم برداشتیم:

- سلام علیکم آقا حالتان چطور است؟

- آقا دیگر توفیق پیدا کردید مطالب ما را؟

اینطور می گفت!

- توفیق پیدا کردید؟

گفتم نه آقا جان هنوز توفیق پیدا نکردم.

دیدم دیگر زد آنطرفش: آخر آقا این درست است آخر؟ این درست است؟ اینطور آدم برخورد

کند با تقاضاهای رفقا و دوستان؟

خب می گویم ما هم سنگول بودیم دیگر، سر کیف بودیم و اوقات انبساط بود. گفتم: آقا خب

چرا انقدر عجله داری؟ چرا انقدر عجله داری؟

شما می خواهی حالا یک هفته زودتر به فنا برسی، یک هفته دیرتر برس، هیچ مشکلی هم پیش

نمی آید، یک خورده هم ملائکه از دست تو در امان می شوند! انقدر هم آن‌ها را...

- آقا یعنی چه اینطور با ما صحبت می کنی؟!

گفتم: خب چه اشکال دارد؟ هم خدا یک هفته از دست شما در امان است و راحت است، هم

ملائکه هستند، بعد هم شما استراحت کنید، به اصطلاح فرصتی، یک چیزی... مشکلی پیش نمی آید!

این دیگر آقا اصلا خدا حافظی نکرده گوشی را گذاشت زمین.

حالا نمی دانم بعدش چه مشکلاتی در منزل پیش آمد، دیگر بنده اطلاع ندارم، سؤال نکردم،

پیگیری نکردم، ولی خیلی خلاصه ناراحت شد.

فردایش رفتیم، مرحوم آقا در منزل، یک چیز داشتند، مجلس داشتند و همه رفقا آمده بودند،

ظاهرا یک صحبتی هم... بعضی اوقات یک صحبتی هم می کردند. آن روز نمی دانم چه جهتی بود که

گفته بودند همه بیایند، ما هم رفته بودیم یک صحبتی کرده بودند یک ساعتی هم صحبت کردند و

این‌ها، بعد آمدند از حسینیه و رفتند در همان اتاقشان، من دیدم این آقا ما را ول کرده و رفته سراغ آن

اخوی بزرگ تر معظم و مکرم، دارد عرض حال به ایشان می کند، از ما که قطع امید کرد، ما که با آن

پاسخ‌های کذایی با ایشان قدری مزاح کردیم، ایشان دید نه مثل اینکه از این کوزه آبی به ایشان نمی رسد،

رفت پیش اخوی: آقا ما یک همچین اذکاری داریم و فلان، سه روز است به این اخوی شما می گوئیم،

اصلا ما را سر کار گذاشته، این دارد به ما جواب سربالا می دهد. شما برو.

این بنده خدا هم بدون اینکه از من پرسد و چه هست و چه نیست، صاف اخوی ما رفت پیش مرحوم آقا. آقا یکدفعه ما دیدیم صدای مرحوم آقا: برو بیرون! برو به او بگو هر وقت آسیدم محسن آمد جوابت را داد، برو جوابت را...

دیدیم این اخوی آمده رنگش شده مثل گچ سفید، آمده می گوید: آقا شما که به این اخوی گفتید چرا دیگر به من گفتید؟ چیزی نمانده بود یک چک هم توی گوشمان بزنند.

خلاصه خودش هم فهمید، صدای آقا را که از آن اتاق داد زدند سر آن بیچاره، سر او هم... حالا این برادر ما هم از همه جا بی خبر... رفت داد زدند سرش: برو بیرون! هر وقت جوابش را آسیدم محسن گرفت...

آقا رفت دیگر صدایش درنیامد. بعد از یک مدت، یک هفته، ده روز، دو هفته: خب فلانی چکار داشت؟

حالا دو هفته گذشته ها!

- فلانی چکار داشت؟

گفتم آقا جان تلفن کرده ذکر خواست!

- خب همان ذکرهایش را ادامه بدهد!

حالا خیال کرد مرحوم آقا برایش یک بحر طویل می نویسند! بابا برو همان ذکرهایت را بگو

دیگر!

این آدم هایی بودند که می آمدند پیش... واقعا اینطوری بودها! واقعا اینطوری بود قضیه.

این هم از آن هایی بود که می آمد و خلاصه... نمی ایستاد، وقت پیغمبر را نمی گرفت، بیاید و

بگیرد و بنشیند و بگوید آقا یک ده دقیقه با شما کار داریم و دو ساعت مرا اینجا نگه دارد و هی شروع

کند عرض حال کردن.

- آقا یک چند دقیقه با شما اجازه می فرمایید صحبت کنیم؟ بفرمایید.

چند دقیقه، چند دقیقه؟ یعنی از سه دقیقه شروع می شود تا بی نهایت! شاید منظورش همان

بی نهایت بوده، این هایی که...

آقا چند دقیقه بگو دیگر تمام بشود، دیگر انقدر انسان نباید چیز بکند. به یک پیرزن گفتند چند

سالت است؟ گفت هجده سال و چند ماه! گفت خب دروغ نگفتم که!



حالا شصت سالش بودها! شصت هفتاد سال! گفت هجده سال و چند ماه.  
هنوز در حال و هوای هجده سالگی که به او خوش گذشته، آن چند ماه را به حساب نمی آورد.  
آن هجده را...

حالا می گویند آقا چند دقیقه اجازه می فرمایید خدمتتان برسیم؟  
- بفرمایید!

چند دقیقه می شود دو ساعت! بلند هم نمی شود برود، بلند شو برو دیگر بابا! چند دقیقه چیز کردی!  
خدا حافظ شما.

این می آمد و چیز می کرد و می رفت. یک سلامی می کرد به پیغمبر و می رفت. تا این که چند روز پیغمبر این را نمی بینند و نمی بینندش و یک روز از اصحاب سؤال می کنند: یک رفیقی ما داشتیم هر روز می آمد یک سلامی به ما می کرد و عرض ارادتی می کرد و می رفت، این چه شد؟ ما نمی بینیم.  
گفتند یا رسول الله این چند روز پیش فوت کرد. ما هم به شما اطلاع ندادیم و رفتند و دفنش کردند و فلان. حالا چه شده؟

حضرت فرمودند: خدا رحمت کند، خدا بیامرز دش.

گفتند این همچین خیلی هم کارش درست نبود. خلاصه کارش درست هم نبود و یک کارهایی می کرد. حضرت فرمودند: اگر برده فروش بود خدا از سر تقصیراتش می گذشت به خاطر محبتی که صادقانه به من داشت، محبت صادقانه ای که داشت. اگر برده فروش هم بود خدا از سر تقصیراتش می گذشت.

این مسئله، مسئله رحمت است، رحمت پروردگار است که ما چطور با خدا برخورد کنیم، خدا را چطور در نظر بگیریم. امام سجاد علیه السلام در اینجا دارند می فرمایند به ما که این خدایی را که ما شناختیم، این خدا این است، وضعیتش این است، یک همچین حالی دارد، و یک همچین موقعیتی دارد، و باید به این نحوه نگاه کرد به واقع، باید این نحوه نگرینست، به حقیقت حال باید این نحوه توجه کرد.

در عین آرزوی بزرگ، خدا به کار ما نگاه نمی کند، منتها مشروط به اینکه این آرزوی بزرگ، در نفس محقق باشد، همه حرف ها سر این است. افرادی که به لقلقه لسان و صرف خطورات دل خوش کرده اند، این ها یک همچین چیزهایی را ندارند، اینها یک همچین آرزویی را ندارند. افرادی که صرفا

بیابند یک صحبتی بکنند، یک فیلمی از شان گرفته بشود، یک چند کلمه‌ای صحبت بکنند، دو خط شعر بخوانند، اگر این خط شعر را از شان بگیرند در سر تا پای کلامشان دو تا حرف حساب پیدا نمی‌شوند. این‌ها فقط دارند دور خودشان می‌گردند. امام سجاد می‌فرماید منظور من از عظم یا سیدی املی این کسی است که خدا را در سوز دلش همراه خودش دارد، این منظور من است. این شخص به مقصد و به مقصود می‌رسد. و آلا اینکه خدا، بله، خیلی خوب، خیلی به اصطلاح آدم خوب، خیلی آدم خوب... یکی از رفقا نقل می‌کرد، می‌گفت در یک شهرستانی رفته بود، یک نفر، خیلی هی می‌گفت که آقا هر وقت آقای فلان آمدند در اینجا - من خصوصیات را نمی‌گویم تا اینکه منطبق بر افراد نشود، منظور بیان کلی مطلب است - آقا هر وقت آقای فلان آمدند خلاصه اینجا، حتما ما را خبر بکنید، هی سؤال می‌کرد: امروز آمدند؟

یک سیدی بود، اهل حال بود، اهل دل بود، یک زمانی حالش خوب بود، البته بعدها دیگر تغییر کرد و مسئله‌اش در یک سطحی راکد ماند، ولی خب اوایل که با مرحوم آقا ارتباطش خیلی وثیق بود، حالات خوشی هم داشت، و کارهایی هم می‌کرد، امور غیر عادی و خوارق عادت می‌هم از او گاهی کم و بیش سر می‌زد. یکی از همین‌ها که الان هم در قید حیات است: هر وقت ایشان آمدند در اینجا، بگو منتظر، فلان، چه و این حرف‌ها، چه تشنه...

بعد او می‌گفت که ایشان آمد در آنجا، در یکی از شهرستان‌ها بود، آمد و مهمان ما شد در آن شهر. ما به فلان کس خبر دادیم که آقا فلانی امشب مهمان ماست - زمستان هم بود - و امشب شما بیا آنجا و برای شام هم بیا اینجا، فلانی می‌آید.

او هم گفتش که حتما، خیلی خب، بسیار خب و...

دیگر آمدیم و آمدیم [سفره] شام را بیندازیم، گفتیم فلانی نیامده و گفتیم آقا صبر می‌کنید که فلانی بیاید، نیاید، این حرف‌ها و...

آن سید گفت بابا بیا، بابا بیا سفره را... یک خورده هم شوخ هم بود! یک خورده آن سید، خدا بیامرز دوش فوت کرد، یک خورده شوخ بود.

- بیا بابا سفره را بینداز، او فعلا دارد با خانمش پرتقال می‌خورد! بیا سفره را بیندازیم ما شامان را بخوریم!

خلاصه شام خوردیم و سفره که تمام شد، یکدفعه دیدیم دارند زنگ می‌زنند و آقا آمدند.

- سلام علیکم آقا!

- سلام علیکم آقا چقدر ما مشتاقیم و ...

شروع کرد یک نوار پر کردن! او گفت بس است دیگر انقدر دیگر خیلی ... گفت آقا منتظر بودیم!  
گفت بله آقا گرفتاری برایمان پیش آمد، هرچه کردیم نتوانستیم ...

گفت برو بنشین سرجایت! داشتی با زنت پرتقال می خوردی نگذاشت تو بیایی، پرتقال هم  
پوستش سبز بود، غیر از این است!؟

آقا رنگ این یکدفعه پرید! حالا خب آن بنده خدا هم شوخ بود و لابه لایش هم حرفهایش را  
می گفت، مطالبش را می گفت، مسائرش را می گفت.

گفت برو بابا می خواستی بیایی اینجا زنت نگذاشت، بعد نشستید با هم پرتقال خوردید، شام هم  
گفت من درست کرده ام، شام من را می گذاری می خواهی بروی جای دیگر، دلت نیامد نشستی با او  
شام هم خوردی ... باز هم بگویم یا نگویم؟

گفت نه دیگر آقا بس است!

این آقایی بود که یک ماه این را کچل کرده، که اگر ایشان آمد حتما ما را خبر کن، مبادا به ما  
نگویی ... این ها اینند! این کجا دیگر سوز یار در دلش است؟ کجا؟

تمام این هایی که دور مرحوم آقا بودند، «تمام» بگویم غلط است، دروغ است، اغراق است، ولی  
نود و هشت درصد، نود و نه درصد اینطوری بودند، همه اینطوری بودند.

وقتی مرحوم آقا به من می گویند، همین، همین هایی که دارید مطالبی که می شنوید، همه  
همینطوری. وقتی ایشان رو می کنند به من می گویند تمام این هایی که داری در مقابل ما می بینی همه  
سیاهی لشکرند، ما نمی فهمیدیم چیست قضیه، وقتی سرشان را گذاشتند زمین تازه فهمیدیم، عجب!  
عجب! این بود؟ این رسمش بود؟ این برنامه بود؟ این مروّت بود؟ این شرم و حیا بود؟ این بود؟

و چه خوب شد که این مطالب برای ما روشن شد، چه خوب شد که فهم ما باز شد، ما آدم  
نفهمی نبودیم، چهل سال در آن خانه و خانواده بزرگ شده بودیم، همه جور آدم که می آمد و می رفت  
می دیدیم، همه جور صحبت می شنیدیم، کودن هم نبودیم، حالا خیلی زرنگ هم نبودیم و نابغه، ولی  
خب کودن هم نبودیم که چیزی حالیمان نشود. افراد متعدد، اشخاص متعدد، ارتباطات مختلف، این ها  
را همه را ... ولی آنچه که باید به آن برسیم نرسیده بودیم. در یک سطح مانده بودیم. این مطالب یکدفعه  
ذهن را باز کرد، یکدفعه تنبّه ایجاد کرد: چه نشستی و به امید که هستی؟! به امید این ها؟ به امید  
این هایی؟ به امید این ها هستی؟

یک روز به یکی از اینها برخورد کردم، مثلاً حالا اهل فضلشان هم بود، گفتم آقای فلان، شما در فلان قضیه راجع به من این حرف را نزدی؟

- آقا بنده یادم نمی‌آید... خیلی عذر می‌خواهم.

گفتم یادت نمی‌آید؟ فکر کن بین یادت می‌آید یا نه؟

گفت: آقا من هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید.

گفتم: پس برو قضیه شهادت امیرالمؤمنین با آنس بن مالک که آمدند در آن روز برای خلافت،

برو آن روایت را بخوان، برو آن روایت را بخوان. تو یادت نمی‌آید؟! هان؟

این‌ها همان‌هایی بودند که می‌آمدند و می‌نشستند و ما گریه‌شان را می‌دیدیم دارند گریه می‌کنند.

این گریه‌ها حالا دارد از کجا درمی‌آید؟ این گریه‌ها از روی حقیقت است یا از روی ظاهر است؟ از

روی نما و ظهور این آقا، و آن ابّته و جمال و جلال است؟ یا این گریه برخاسته از سوز دل است؟ از

کدام است؟ از کدام است؟

امام سجّاد می‌خواهد بفرماید اگر قرار است که خدا دستت را بگیرد، در صورتی می‌گیرد که آن

سوز دل را داشته باشی. اگر آن سوز را نداشته باشی، که آن سوز محرک توست و موتور محرکه توست،

آنوقت این شغلی می‌شود مانند بقیه شغل‌ها، و فنی می‌شود مانند همه فنون و اشتغالی می‌شود مانند

همه اشتغال‌ها، این هم یکی‌اش، این هم یک جورش. تفاوتی ندارد، در این دنیا نفس باید یک جوری

سرش را گرم کند، یک جور باید بین مردم خودش را جا کند، هان! شد، با درجه و تیمساری و کلاه و

تب و توپ و از اینجور چیزها و بیا و برو و فلان، نشد، با عمامه و عبا و قبا و سر به زیر انداختن و

همچین حالت تواضع... یک جوری باید افراد را به دور خودش جلب کند. یا برود در این فن، یا برود

در این فن، همه‌اش برای این است که دور نفس قضیه دارد می‌گردد. همه‌اش برای این است که دور

خود دارد می‌گردد. دور خود دارد می‌گردد.

لذا وقتی که نگاه می‌کنید می‌بینید که تمام کارها یکی است. آنجایی که مسئله با نفس درگیری

ندارد، می‌بینیم طرف می‌آید صحبت می‌کند، نصیحت می‌کند، ارشاد می‌کند: این کار خوب است...

اما همین که قضیه می‌آید با خودش درگیر می‌شود، یک جوری می‌پیچاند و می‌رود کنار، یک

جوری توجیه می‌کند و می‌رود کنار.

حق را نمی‌آید بگوید، مسئله را نمی‌آید بگوید.

رفیقمان دکتر سجّادی می‌گفت یک‌دفعه من در سر کلاس ایستاده بودم، شاگرد خود من، من دارم

صحبت می‌کنم، می‌گفت از روی حسد بلند می‌شود بر علیه من و دروغ می‌گوید که موقعیت خودش به خطر نیفتد. بابا تو که شاگرد خود من بودی! چند سال زیر دست من بودی، اینی که یاد گرفتی از من یاد گرفتی، در اتاق عمل من خودم این‌ها را یاد دادم. توجه می‌کنید؟ که این الآن استادش است... وقتی پای نفس می‌آید جلو دیگر بین پزشک و بین مهندس و بین معمم فرقی نیست. او پا روی حق می‌گذارد، این هم پا روی حق می‌گذارد. هر دو پا می‌گذارند روی حق... حق را می‌بیند، پا روی حق می‌گذارد.

پس هر دو چیست؟ هر دو در آن ظلمت و کدورت شیطانی و نفسانی متوغلند. خب اگر این آقا لباسش را بردارد، اگر آن آقا هم لباس سفیدش را بردارد، خب همه می‌شوند یکی دیگر، پس دیگر چه فرقی می‌شود؟

پس فقط ظاهر به چیست؟ به لباس است. او می‌آید لباس سفید تنش می‌کند، او هم می‌آید قبا و عمامه تنش می‌کند، می‌شوند چه؟ دو تا! آنوقت ما می‌گوییم این خوب است، آن نه؛ نه! لباس عوض شده، اگر این لباس‌ها برود کنار، چیست؟ هر دو می‌شود یکی، هر دو یک بدن دارند، سر دارند، پا دارند، دست دارند، یکی است، یک بدن است، این درون، یک حالت قرار دارد، یک وضعیت قرار دارد، آن وضعیت وضعیت نفس است، وضعیت شیطان است، وضعیت انانیت است، فردا به این صورت جلوه می‌کند، آن می‌آید فردا به آن صورت جلوه می‌کند. این فردا می‌آید اینگونه کارها را می‌کند، اینگونه پا روی حق می‌گذارد، این گونه مطالب را می‌پوشاند، اینگونه پا روی حق می‌گذارد، اینگونه مطالب را می‌پوشاند.

مجله درآمده به اسم مسائل علمی، مسائل اعتقادی... اینهمه مجله‌هایی که هست. این همه مجله‌هایی که هست. بلند می‌شود می‌آید کتاب روح مجرد مرحوم آقا را نقد می‌کند. مجله عربی. خب ما دیدیم این چرت و پرت‌ها چیست دارد می‌زند؟ تو نمی‌فهمی یا خودت را به نفهمی زدی؟ خیلی خب! می‌گوییم قسم دومش نیست: نفهمیده‌ای.

تو که در اینجا می‌گویی کسی که نقد دارد ما آمادگی داریم، بسیار خب! ما هم این نقد را می‌نویسیم، بیا چاپ کن! ایشان این حرف‌ها را زده، این هم پاسخش. افراد هم می‌خوانند خودشان می‌فهمند مسئله چیست. تا الآن نپذیرفته! تا همین الانی که دارم با شما صحبت می‌کنم. آن اولی را چاپ می‌کند، صحبت نقد که می‌شود نمی‌پذیرد.

این چیست؟ در همان راه غمّار دارد پیش می‌رود. همین را، صاحب همین را، و همین گوینده

را، و همین نویسنده را، و همین کسی که متصدی است، در روز قیامت می بینید در صف عمر! می بینید  
! ایشان ایستاده!

- خدایا من شیعه بودم در دنیا!

- شیعه که بودی؟ علی مرد حق مگر نبود؟ بود یا نبود؟

وقتی با هم رفتند پیش شریح قاضی، هرچه شریح قاضی گفت امیرالمؤمنین پذیرفت، گرچه به ناحق بود ولی پذیرفت. راجع به حق چگونه عمل کرد؟ راجع به موارد چگونه عمل کرد؟ تو شیعه علی بودی؟ پس چرا پا روی حق گذاشتی؟ چرا پاسخ مقاله را وقتی که آوردند چاپ نکردی؟ پس تو برو در آن صف بایست، در همان صفی بایست که رئیسش آن گونه عمل کرد. لیدرش بعد از رسول خدا اینگونه عمل کرد، آمد روی حق ایستاد، کلام حق را نپذیرفت، تو هم برو در آن صف بایست. و هرکسی که نه، سخن حق بگوید، هر که می خواهد باشد، می آوردندش در روز قیامت پشت سر امیرالمؤمنین قرارش می دهند: تو سخن حق گفتی، دل تو به حق تمایل داشت، دل تو به آن میزانی تمایل داشت که لیدرش علی بود، زعیمش علی بود، به آن تمایل داشت، حالا که اینطور است، پس بیا تو هم در اینجا بایست.

این را می گویند حق، این را می گویند عدالت. امام سجّاد می فرماید خدا این است، آرزوی من این است، بزرگ است. من مثل افرادی نیستم که بیایم به قول مرحوم آقا سیاهی لشکر، نه! من دنبال دارم می کنم، شب و روزم دارد با این نیتم می گذرد. اگر شب و روزم با این نیتم نمی گذشت که من اینطور نبودم، من اینگونه نبودم.

یک وقت مرحوم آقا یک کلام خیلی عجیبی فرمودند، در یکی از صحبت هایشان بود، ظاهراً صحبت هایی بود... می فرمودند: در این دعای کمیل که می خوانیم که حضرت عرضه می دارد به خدا: هبني أصبر علی حرّ نارک فکیف أصبر عن النظر الی کرامتک. خدایا گیرم که بتوانم بر آتش تو تحمل کنم، چگونه می توانم در آن آتش فراقی که از بی اعتنائی و بی توجهی توست نسبت به خود، بتوانم صبر کنم؟

بعد ایشان این را می فرمودند: شما خیال می کنید وقتی امیرالمؤمنین می فرماید هبني صبرت علی حرّ نارک، وقتی که امیرالمؤمنین پایش را بگذارد در آتش، دیگر ناری می ماند؟ دیگر ناری نیست! چون علی پایش را گذاشته! وقتی امیرالمؤمنین برود در جهنم، دیگر جهنم جهنم نیست، دیگر جهنم می شود جنت الذات، دیگر آتشی نیست، چرا؟ چون آتش که با ولایت جور در نمی آید، آتش که نمی آید ولایت

را بسوزاند، امیرالمؤمنین که می‌خواهد پایش را بگذارد که دیگر جسم نیست، گوشت و استخوانش را نمی‌گذارد. امیرالمؤمنین با همین ولایت، با همان سیطرهٔ ملکوتی می‌خواهد پایش را بگذارد، او هر کجا که پایش را بگذارد، فوران نور است، فوران رحمت است، فوران نعمت و فوران کرامت است. دیگر آنجا جهنمی نیست!

دیدم عجب واقعا چه معنای دقیق و معنای ظریفی ایشان در اینجا داشتند.

ما همین طوری می‌گوییم خدایا ما را به جهنم ببر، خدایا ما را جهنم ببر، ولی از نظرت محروم نکن... بابا چه؟! یک سوزن به تو برود دادت طاق را می‌آورد پایین! ما را به جهنم ببر ولی از نعمت دیدار خودت ما را محروم نکن. ما را محروم مکن، ما را محروم مکن! آن امیرالمؤمنین آن سوز فراق برایش به نحوی هست که می‌گوید هیچ آتشی نمی‌تواند پا به پای آن سوز فراق من بیاید. حالا ما نمی‌گوییم ما مثل اون‌ها! آن که مربوط به آن‌هاست و کاری به ما ندارد، ولی حضرت سجاد می‌فرماید وقتی می‌گویی خدایا نیت و آرزوی من بزرگ است لا اقل این نیت را هم داشته باش حداقل، شوخی نگیر. خب اگر بخواهی شوخی بگیری خدا می‌گوید بین تو و بقیه چه فرقی است؟ تو همین قدر می‌گویی من یک نیتی دارم؟! قربان خاله‌ام بروی! اگر خاله‌ای داشته باشد خدا، خدا در جواب شما می‌گوید قربان خاله‌ام بروی! خب این چه نیتی است که با کسی که این نیت را ندارد تفاوت نمی‌کند؟ با افراد عادی فرقی نمی‌کند، همان کارهایی که افراد عادی می‌کنند تو داری انجام می‌دهی. همان سهل انگاری‌ها را تو داری انجام می‌دهی، برویم، برویم، حالا شد، نشد، بالاخره می‌بینیم، بالاخره چه می‌کنیم... هان؟

یک روز خدمت رفقا گفتم، همین‌هایی که دارند - نمی‌خواهم حس بدبینی در افراد ایجاد کنم، می‌خواهیم خودمان را بیاوریم بالا، یک خورده از این عوالم عادی و معتاد و متعارف خارج کنیم - این همه افراد که دارند می‌آیند جمکران و با اتوبوس و از اینطرف و آنطرف ایران، همه به سمت جمکران و قبل از اینکه حضرت معصومه سلام الله علیها را زیارت کنند می‌آیند جمکران، در حالتی که جمکران یک سنگ و گل است، در حالتی که تربت مقدس حضرت معصومه است که باید توتیای چشم بشود و آن عتبه را به چشم کشید و از آن برکت جست... حالا جمکران هم می‌روند بروند اشکال ندارد، ولی هرچه هست، در اینجا است، و این مسئله خب مسئله‌ای است که غفلت شده و به اعتقاد من نمی‌بایست این بنا را بسازند در مقابل بنای حضرت معصومه سلام الله علیها، همان بنای قدیمی، کافی بود، زائر هم به همان مقدار کافی بود، جا می‌شد، می‌شد، نمی‌شد نمی‌شد. آمدن و به این شکل ساختن و در

قبال قبه مطهره و گنبد حضرت معصومه سلام الله عليها، این کار غلط بود و صحیح نیست، و در قبال این بقعه مقدسه نباید اسم دیگری قرار بگیرد به نام جمکران، فقط و فقط باید این نام بر سر زبان باشد و از همه جا به قصد زیارت مشرف بشوند و این کار کار صحیحی نبود که انجام شد. مثل همان مطلبی که مرحوم آقا آن مطلب را راجع به بعضی از بناها فرمودند.

این‌ها خب کج‌روی است، این‌ها جهالت است و ریشه‌ها ریشه‌های عدم معرفت دارد، در عدم معرفت این مسائل است. اتفاقاً در آن سفری که مرحوم حداد رضوان الله علیه تشریف آورده بودند ایران، یک شب مشرف شدند به قم، ما در آن سفر خدمت ایشان بودیم. ایشان فرموده بودند که من می‌خواهم جمکران را هم ببینم، جمکران هم بروم. چند نفر بودیم و من سنم آن موقع در حدود ده یازده سال بود و کوچک بودم، ولی خیلی خوب یادم هست که همان وضعیت سابق و همان گنبد کوچک سابق و همان بنای قدیم. آمدیم در آنجا که در بسته بود یا باز بود، ولی هیچ‌کس نبود، چراغ نبود. یکدفعه خادم متوجه شد و رفت از این چراغ‌های گردسوز قدیمی، فتیله داشت، از این‌ها برداشت یکی آورد و در کل آن مسجد یک جایی بود که این چراغ گردسوزی بود و آمدیم و ایشان هم نماز خواندند و تعریف کردند، گفتند عجب جای نورانی‌ای است، تعریف کردند.

ولی بعد که خراب کردند و این بنا... مرحوم آقا فرمودند این دیگر آن نیست! این دیگر آن نیست! آن چیز دیگری بود.

علی‌کل حال این‌ها را باید مردم متوجه بشوند. در این مسئله، افراد باید بدانند که کیفیت ارتباط چگونه است و به چه نحوه انسان باید این مسئله را در نظر بگیرد، به چه کیفیتی باید این قضیه و این مطلب را در نظر بیاورد. افرادی که به نحو عادی هستند، این‌ها در یک حال و هوای دیگری هستند، بهشان بگویی امروز بروی آنجا، همه راه می‌افتند می‌روند، اتوبوس می‌گیرند می‌آیند. بهشان بگویی اینجا فلان قضیه است، همه می‌آیند، بهشان بگویی فرض بکنید که در آنجا یک امام‌زاده‌ای درست شده... اصلاً کار ندارد به اینکه چه هست و که هست: حرکت کنیم برویم، دخیل بیندیم، پارچه بیندیم. تمام این‌هایی که دارند می‌آیند اینجا، می‌آیند شب چهارشنبه، روز چهارشنبه، میلاد ائمه و فلان و این حرف‌ها، تمام این‌ها، آن امام‌زمانی که در دل دارند و به هوای او می‌آیند، او چه نوع امام‌زمانی است؟ آن‌چطور است؟ تا چه حد برای آن امام‌زمان حاضرند مایه بگذارند؟ بالاخره امام‌زمان که یک آدم عادی نیست، مثل افراد عادی که آقا سلام‌علیکم حال شما خوب است بفرمایید منزل یک چایی میل کنیم و فلان و بیاید و فردا و ارتباط و... نه! امام‌زمان می‌آید با آدم کار دارد! اینطور نیست که سلام



علیکم! سلام و علیک به جای خودش، ولی بفرمایید کارتان داریم، بفرمایید صحبت داریم، بفرمایید با هم...

تا چه حد؟ تا چه قدر؟

یکی از شاگردان مرحوم آقای انصاری، بچه‌اش مریض می‌شود. می‌آید پیش مرحوم آقای انصاری، ایشان طبیب قدیمی هم خوب بودند. دارو می‌دهند، و اصلاً ارتباطی به این هم نداشته، بعد از چند روز هم بچه فوت می‌کند. اصلاً کاری به این نداشته. مرحوم آقای انصاری را به دادگاه کشید این آقا! شاگرد سلوکی مرحوم آقای انصاری! توجه می‌کنید؟ که باعث کشته شدن این بچه ایشان بوده! این چقدر معرفت دارد؟ تعجب کردید؟ نه! تعجب نکنید، من دیگر از آن چیزهایی که برای مرحوم آقا اتفاق افتاد، دیگر دهانم را می‌بندم، دیگر نمی‌گویم که برای ایشان هم چه قضایایی از همان افرادی که داعیه سلوک و داعیه نفرت اول شاگردی مرحوم آقا را داشتند، از آن‌ها چه پیش آمد. خوب ما در آن منزل بودیم می‌دیدیم، همه‌اش را هم نمی‌گفتم، مسائل هم نبود.

وقتی که به من می‌گویند همه این‌هایی که داری می‌بینی سیاهی لشکرند، بیخود نیست. اگر یادتان باشد در چند سال پیش در مسئله ظهور خدمتتان گفتم: همین‌هایی که ما داریم می‌آییم سینه می‌زنیم یا بن الحسن عجل علی ظهورک، نمی‌دانم فلان، در سر بزن، در چه بزن، غش بکن، بیفت، فلان، از این چیزها...

در حرم امام حسین یک روز اربعین بودیم چند سال پیش، یکی از این هیئتی‌ها، مسخره آمده تاثیر درمی‌آورد، در سر و فلان و این چیزها... من در آن کنار... غش کرده بود و می‌خواستند حالش را جا بیاورند. یک دفعه یک کسی از همان‌هایی که یک چیزش می‌شود! گفتش که یک هزارتومنی از جیبش دارد می‌افتد!

یکدفعه یارو دست کرد هزارتومانی را کرد در جیبش!

همینی که غش کرده بود و می‌خواستند حالش بیاورند... دست کرد هزارتومانی را کرد در جیبش! خودم دیدم! با چشم خودم دیدم! این غش‌ها، این غش کردن‌ها همه اینطوری است. خیلی گول این غش کردن‌ها را نخورید. ما همان روز چند تا... این یکی‌اش بود! حالا چیزهای دیگر هم دیدیم... یک آخوندی هم آنجا بود، یک... آخ آخ آخ! یک بازی درآورده بود! یک بازی درآورده بود! یک نعره‌هایی می‌زد، وقتی نگاه کردیم دیدیم یک قطره هم اشک در این چشمش نیست!

یکی از دوستان گفت این نعره‌ها را همه‌جا می‌زنی، اینجا هم می‌زنی؟ اینجا هم بله؟!!

گذاشت در رفت! فرار کرد! دید لابد ایشان پیگیر مسئله است!

همه این‌ها چیست آقا جان؟ همه این‌ها بازی است... اینهمه داد و بیدادها... همین امشب، شب بیست و نهم ماه مبارک رمضان، حضرت بفرمایند من صبح جمکران، همین جمکران ظهور می‌کنم. اعلان بکنند، و راست هم باشد، همه جا اعلان کنند، همه ما بلند نمی‌شویم صبح حضرت را ببینیم؟ می‌رویم یا نمی‌بینیم؟ ما، مردم، از طهران، قزوین، حالا آن‌هایی که فرض بکنید که... بیایم برویم حضرت را ببینیم حضرت دارند ظهور می‌کنند و فلان... بیایید بروید...

آقا یک جمعیتی درست بشود که از جمکران تا نصفه‌های طهران و این جاده، این جمعیت باشد... همه بیایم ببینیم!

خب، می‌آیند و حضرت را می‌بینند و همه هم چیز می‌کنند و حضرت هم به همه‌شان عنایتی می‌کند و حال شما خوب است و فلان و خب بفرمایید بروید دیگر. ما را که دیدید دیگر، بروید دیگر. فردا بگوییم که حضرت باز همین جمکران می‌آیند. این جمعیت می‌شود چه؟ می‌شود نصف! حضرت می‌گوید من ظهور کردم دیگر! ظهور کردم دیگر! باز هم می‌آیند حضرت:

سلام علیکم!

- علیکم السلام و رحمة الله!

- یابن رسول الله خیلی مشتاق بودیم!

- خواهش می‌کنم، ارادت داریم! خداوند انشاء الله به شما توفیق بدهد، معرفتتان را بیشتر

کند. انشاء الله خدا تأییدتان کند!

- خیلی مشتاق بودیم، چقدر بر سرمان زدیم، به سینه‌مان زدیم، بالاخره تشریف آوردید! حالا

تشریف آوردید؟

- بله، تشریف آوردیم دیگر. خب بله بفرمایید چه می‌خواهید؟ تشریف آوردیم.

- یابن رسول الله من دیسک دارم!

- برو خب یک هفته استراحت کن خوب می‌شوی! یک کم هم کار کمتر بکن انشاء الله که خدا

شفایت می‌دهد!

- یابن رسول الله ما قرض داریم!

- خب برو کمتر کن توقعت را، یک کم کارت را بیشتر کن، انشاء الله درست می‌شود!

-! ما فکر می‌کردیم در جیب شما یک دسته چک است تا وقتی می‌آییم اینجا خلاصه همه را

می آوری صاف می کنی ...

- یابن رسول الله زن نداریم!

- خدا انشاء الله به تو زن می دهد!

- یابن رسول الله شوهر نداریم!

- خدا انشاء الله شوهر یکی، دو تا، خدا برایت انشاء الله فراهم کند.

چه می دانیم؟ می گویند در زمان ظهور حضرت بعضی احکام عوض می شود! ما منتظریم ببینیم

آیا جزوش این ها هم هست یا نه!

خیلی خب، پس فردا هم حضرت تشریف می آورند و این جمعیت می شود فلان، یک هفته که

می گذرد اگر دیدید ده نفر در جمکرانند! چه شد؟ رفتند! همه رفتند!

این هایی که من خدمتتان عرض می کنم ها، با چشم خودم دیده ام که دارم می گویم. آن هایی که

در سرشان می زدند برای دیدن اولیای خدا، برای دیدن عرفا، همین که از مشهد می آمد آن ولی بزرگ،

آن عارف کامل، بلند می شدند می آمدند برویم فرودگاه، استقبال کنیم، یک هفته دو هفته که می گذشت،

خاموش (؟)

- آقا چرا نیامدید؟

- کار داشتیم، بازار رفتیم فلان کار را انجام دادیم، گفتم می آیم متأسفانه نتوانستم.

- آقا تو چرا نیامدی در آن جلسه؟

- هر چه کردم نشد، آمدم بیایم، نمی دانم فلان و این حرفها...

مگر امام زمان فرق می کند؟ چیست؟ همه روی دل است، در دل خبری نیست. این ها همه

احساس است. برویم خودمان را محک بزنیم، در تنهایی یک فرصتی پیدا کنیم بنشینیم فکر کنیم، هی

خودمان را ببریم جلو، ببریم جلو، ببینیم تا کجا؟ تا کجا می آییم جلو. می فهمیم، متوجه می شویم، یک

کم دقت کنیم مسئله برای ما روشن می شود. توجه کردید؟ هست، نظیر این قضایا خیلی هست، خیلی

مسائل... خدا به آدم نشان می دهد در این دنیا، جریاناتی که پیش می آید، مسائل اجتماعی، غیر

اجتماعی، اینکه چطور مردم فریفته ظواهر می شوند، گول ظاهر را می خورند، چطور افراد بر خلاف

اعتقاد خودشان تحت تأثیر فضا و جو قرار می گیرند و دست به یک اقدام می زنند. این ها را همه را خدا

به آدم نشان داده. پس بنابراین این ها همه برای آدم عبرت است! دقت کنید.

امام علیه السلام می فرماید من که دارم این ها را به خدا می گویم، خدا اینطور در وجود من است:

عظم یا سیدی املی! آرزوی من همراهم است، آرزوی من به تو رسیدن است، شوخی من نگرفته ام قضیه را. اینجاست که کلام مرحوم آقا رضوان الله علیه نمودار می شود که می فرمودند: برای اینکه بدانید چه مقدار راه رفته اید، و میزان سیر و ترقی و رشد را به دست بیاورید، نگاه نکنید به اینکه نماز شبتان کم شده، زیاد شده، قرآنتان کم و زیاد شده، نگاه کنید ببینید استقامتتان، تعلقتان، پایداریتان نسبت به هدفتان چقدر پیشرفت کرده، آن را نگاه کنید. عشقتان و علاقهتان و محبتتان نسبت به آن مقصدی که دارید چقدر اضافه شده؟ چقدر بیشتر می توانید مایه بگذارید، چقدر بیشتر می توانید پای کار باشید، چقدر بیشتر می توانید پایدار باشید؟ آن معیار برای حرکت شماست، نه اینکه نماز بیشتر بخوانید، نوار را هم بگذارید، تا شب برایتان می خواند. عبدالباسط می خواند، چه می خواند...

آن حالتان چقدر است؟ چقدر می توانید روی آن مسئله بایستید؟ چقدر می توانید لوازمش را متعهد و ملتزم بشوید. آن مسئله است، اگر دیدید نه، حالتان فرق می کند با سال گذشته، غیرتتان نسبت به راهتان بیشتر شده، علاقهتان نسبت به مقصدتان اضافه شده، الآن اگر بخواهند یک چیزی بگویند به این زودی نمی خواهید از دست بدهید، ولی سال گذشته شاید یکی باهاتان صحبت می کرد حالا بیا، یک خورده شاید رویش فکری می کردید - گرچه نمی رفتید - ولی بالاخره یک فکری می کردید: حالا ببینم و بعد...

ولی الآن دیگر اصلا به آن فکر نمی کنید، الان دیگر به آن می خندید، الآن اصلا تنفر... هان! این یک خورده یک تکانی خورده اید، این علامتش... ولی اگر دیدید نه! آن موقع همتتان بیشتر بود، آن موقع علاقهتان بیشتر بود.

الآن بیشتر نمی دانم به اینطرف و آنطرف برو و مسائل دنیا و اشتغالات و فلان و فکر دارد در این چیزها بیشتر دور می زند تا آن هدف.

وقتی انسان یک سفر برود، خودش را آزمایش نمی کند؟ یک چند روز از زن و بچه دور شود، چند روز از رفیق دور شود، چند روز از کسب و کار دور شود. آن سری های اولی که آدم برایشان دلتنگی می کند که ها هستند؟ همان ها که علاقه بهشان بیشتر دارد! آن سری های اول... بعد یک خورده بیشتر می گذرد، سفر می شود یک هفته، بعد می رود روی سری دوم! آن هایی که بعد از آن ها دوست دارد. بعد سفر می شود دو هفته، بعد می رود روی سری سوم، حالا رفیق و فلان و : آره! - هی یادش می کند - خوب بود این هم می دیدیم اینجا، خوب بود این هم با ما می آمد، یا اینکه ما برویم دوباره برگردیم رفیقمان...

یک سه چهار هفته که می گذرد، کم کم آنهایی که سری های بعد... هی یکی یکی که می گذرد آن ها می آیند در جلو، تا افرادی که مثلاً همسایه اش هست، ارتباط دارد، بعضی ها هم که انگار نه انگار. ارتباط دارد، ولی... نسبت به هدف و راهتان، آن را در کدام سری گذاشته اید؟ آن مقصدمان را در کدام یک از این سری ها گذاشته ایم؟ آن سری اول گذاشته ایم یا آن حالا... وقتی به همه رسیدیم، حالا آن هم بالاخره یک خدایی هم این وسط هست، یک عصر جمعه ای هم برویم، یک دعای سماتی هم بخوانیم، حالا شد ببینیم حال نداریم... دعوت می کنیم عمه و خاله و رفیق و فامیل زن و فامیل شوهر را در خانه، بر خلاف آنچه که مرحوم آقا گفته اند که ظهر جمعه کسی را دعوت نکنید، جایی نروید، مواظب باشید، استراحت بکنید که عصر بتوانید برسید، همه را دعوت می کنیم، بعد می آید: خب آقا ما فقط یک جمعه که بیشتر نداریم! یک جمعه داریم! آن هم باید به فامیل برسیم! خب برس! که می گوید نرسد! همه هفته را برسد، چرا فقط جمعه برسد؟

- خب چکار کنیم؟

- خب خودت کردی! تو که می گویی یک جمعه بیشتر نداریم، خودت داری می گویی، خب به

من چه مربوط است؟

- ما که یک جمعه بیشتر نداریم!

- خب بله این را من هم می دانم!

- خب این را باید به قوم و خویش ها برسیم!

- خب برو برس!

- خب بعدش چکار کنیم؟

- به من چه مربوط است؟ من خبر ندارم! من نسخه ای دستم نیست! کاری از دستم بر نمی آید!

هان؟!!

اما اگر می خواستی یکی را که دوستش داری ببینی، باز دعوت می کردی حسن و حسین و شمس و کوره را؟ هان؟ دعوت می کردی؟ یا نه، اگر هم کسی می خواست بیاید خانه، رد می کردی، چرا؟ چون آن سری اول است! سری اول او است، بعداً حالا چیزهای دیگر.

واقعاً... خدا به آدم خیلی چیزها نشان می دهد! خدا به آدم خیلی مسائل نشان می دهد در همین دنیا، در همین دنیا نشان می دهد. آدم می فهمد، رفیق را از غیر رفیق می فهمد آن وقت، آن کسی که با انسان نیت صادق دارد می فهمد، با آن کسی که نیتش فرق می کند. آن کسی که تظاهر می کند با کلمات

و عبارات شیرین و منسجم، می‌خواهد دل آدم را به دست بیاورد ولی هیچ در دلش خبری نیست، بادکنک است، با آن کسی که این عبارات را نمی‌داند ولی دلش گویای هزار مطلب است، خدا می‌آید به آدم همه را یکی یکی نشان می‌دهد. می‌فهماند: این بادکنک است، به بزرگی‌اش نگاه نکن، سوزن بخورد پخ! رفته! اما او نه، یک چیزی در دلش هست، یک چیزی در دلش هست...

لذا اینی که هست که عظم یا سیدی املی، مسئله مسئله‌ای هست که نباید شوخی گرفت، باید او را در سری اول قرار داد، وقتی که در سری اول قرار داد، خدا می‌گوید هان! این یک چیزی‌اش می‌شود، این بنده من یک چیزی‌اش می‌شود. پس بنا بر این ما هم می‌آییم و با او همنشین می‌شویم، ما هم می‌آییم دستش را می‌گیریم.

خب ما که یک خورده خسته شدیم، حتما رفقا هم بیشتر از ما. دیگر انشاءالله که تتمه مطالب هرچه را که خدا بخواهد انشاءالله برای شب دیگر، انشاءالله.

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد